

هولندا

# دقیقاً مناسب

روایتی کوتاه تقریباً درباره‌ی همه چیز



# دقیقاً مناسب

روایتی کوتاه تقریباً درباره‌ی همه چیز

یاستین گوردن



سرشناسه: گوردِر، یوستین، ۱۹۵۲-م.

Gaarder, Jostein

عنوان و نام پدیدآور: دقیقاً مناسب: روایتی کوتاه تقریباً درباره‌ی همه‌چیز / یاستین گوردِر؛ مترجم مهرداد بازاریاری.

مشخصات نشر: تهران: هرمس، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۱۲۰ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۵۶-۲۷۸-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Akkurat passe: en liten fortelling om nesten alt.

موضوع: داستان‌های نروژی -- قرن ۲۰م.

موضوع: Norwegian fiction -- 20th century

شناسه افزوده: بازاریاری، مهرداد، ۱۳۴۰ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PT۸۹۵۱/۲۸

رده‌بندی دیویی: ۸۳۹/۸۲۳۷۴

شماره کتابشناسی ملی: ۸۴۸۲۸۹۰

AKKURAT PASSE

Copyright © Jostein Gaarder

First published by H. Aschehoug & Co. (W. Nygaard) AS, 2018

Published in agreement with Oslo Literary Agency

Cover adapted from A green canoe tied to a wooden dock ©

Brian Lasenby/Shutterstock.

Persian Translation © Hermes & Houpa publication, 2022

نشر هوپا و هرمس با همکاری آژانس ادبی کیا در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا از نویسنده‌ی آن، **Jostein Gaarder**، از طریق بستن قرارداد با آژانس ادبی خریداری کرده است.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

## دقیقاً مناسب

روایتی کوتاه تقریباً درباره‌ی همه‌چیز

نویسنده: یاستین گوردِر

مترجم: مهرداد بازاریاری

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: نسیم نوریان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱

(چاپ اول مشترک نشر هوپا و هرمس)

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۵۶-۲۷۸-۲



آدرس: تهران، خیابان ولیعصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۲۴۹۳.  
تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴  
hermes.pub@gmail.com  
www.hermespub.ir

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.  
تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰  
info@hoopa.ir  
www.hoopa.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا و هرمس محفوظ است.  
• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

# دریاچه‌ی درخشان

۲۳ آوریل ۲۰۰۹

## عزیزان

اکنون ماریانه<sup>۱</sup> را دیدم و برگشتم. فکر می‌کنم از این به بعد همه چیز تغییر کند. اضطراب دارم و حالم آشوب است. اتفاقی که خواهد افتاد بر همه مان تأثیر می‌گذارد. هیچ راهی برای بازگشت به شرایط طبیعی نداریم. فکر کردن به این موضوع دردآور است.

همین چند دقیقه‌ی پیش رسیدم و قبل از هر چیز رفتم سمت دریاچه و قایق را انداختم به آب. همیشه بعد از زمستان قایق را به آب می‌اندازم تا مطمئن شوم سالم است و سوراخی ندارد.

اما هنوز نشانه‌های یک برف زمستانی سخت و طولانی را می‌توانم کناره‌های دریاچه ببینم. دمای هوا زیر صفر است ولی دیگر یخی روی آب نیست. حتی در مناطق دیگر گل‌یتکه‌ویک<sup>۲</sup> هم اثری از یخ‌بندان نیست.

به کلبه رسیدم و قبل از آنکه روکش‌ها را بردارم و اجاق را روشن کنم، کیسه‌ام را زمین گذاشتم. می‌توانم از پشت پنجره‌ی غربی تکه‌ای از خورشید را ببینم که تا یک ساعت دیگر پشت دریاچه ناپدید می‌شود.

مجبورم بیشتر کارهایم را یک‌دستی انجام دهم، به‌خصوص کارهایی که دقت و ظرافت می‌خواهند. ماه‌های گذشته هم اوضاع همین بود، ولی تازه امروز دلیلش را فهمیده‌ام. پاهایم یخ زده‌اند چون نرفتم خانه که چکمه و

---

1. Marianne

2. Glitrevik

لباس گرم را بردارم. اصلاً حوصله نداشتم بروم خانه. کسی را نداشتم که به خاطرش برگردم آنجا. اما رفتم فروشگاه یوکر<sup>۱</sup> و خوراکی‌هایی را که برای بیست و چهار ساعت آینده لازم داشتم، خریدم. اینجا پوتین ساق بلند و لباس راحتی گرمی که کلاه‌دار باشد پیدا نمی‌کنم. فقط یک جفت جوراب ضخیم و گرم دارم. البته خیلی طول نمی‌کشد تا آن دو اجاق هوای اینجا را گرم کنند. کلبه‌ی کوچک همینش خوب است؛ پاداش قناعت.

ماریانه را که دیدم یک لحظه حس کردم دلم می‌خواهد تنها باشم. موضوعاتی است که باید درباره‌ی آن‌ها فکر کنم و تصمیم بگیرم. باید بنویسم تا بتوانم به نتیجه‌ی بهتری برسیم و راحت‌تر تصمیم بگیرم. نوشتن تنها راهی است که ذهنم را روشن و هدفمند می‌کند. اما قبل از آنکه بروم سراغ کاغذ باید افکارم را جمع‌وجور کنم. فکر می‌کنم میان این همه هرج و مرج و به‌هم‌ریختگی یک مسیر مشخص می‌بینم، اما نمی‌دانم این مسیر مرا به کجا خواهد برد.

من فقط برای خودم نمی‌نویسم. به گمانم حتی فقط برای نزدیکانم هم ننویسم. می‌توانم طوری استدلال کنم که حتی به درد بشریت هم بخورد. انسان چیست؟ به نظر می‌رسد سؤال احمقانه‌ای است. اما فکر می‌کنم هیچ‌وقت دقیق این موضوع را بررسی نکرده‌ام. در شرایط فعلی من هیچ‌چیز برجسته و مهم نیست، بلکه برعکس. من فقط یکی از ما هستم و در این نقش است که می‌خواهم بنشینم و بدون توجه به شب و روز بنویسم. به خودم یک فرصت بیست و چهارساعته داده‌ام.

ما آدم‌ها خیلی بی‌حوصله‌ایم، درعین حال حس زندگی، قوه‌ی تشخیص، خاطرات و وابستگی‌های زیادی داریم و وقتی گسسته و جدا می‌شویم؛ همه‌چیز مضمحل و منحل و فراموش می‌شود.

جهان بیمار است و خون‌ریزی دارد. اکنون، نوبت من است. این روز باید می‌رسید. اما ناگهانی رسید، درست مثل یک سیلی یا مثل یک خون‌دماغ شدن بی‌رحمانه.

می‌خواهم از جای آرامش‌بخش‌تری شروع کنم. می‌خواهم قبل از آنکه به آخرین صحنه‌ی حزن‌آور نمایش برسیم، به صحنه‌های شاد اول داستان پردازم.

\*\*\*

برمی‌گردم به نخستین باری که من و ایرین<sup>۱</sup> آمدیم اینجا. سپتامبر ۱۹۷۲ بود. هنوز ماجرابی را که می‌خواهم تعریف کنم، هیچ‌کس دیگری نشنیده است. کریستین<sup>۲</sup>، یونه<sup>۳</sup> و سارا هم باید برای راز مهمی که می‌خواهم افشا کنم خودشان را آماده کنند.

اصلاً نمی‌فهمم چرا این همه سال از همه مخفی کردیم که همه‌چیز چطور شروع شد. فکر می‌کنم تقریباً همه‌ی خانواده‌ها از این رازهای مخفی دارند. نخست برای حمایت از کریستین به کسی نگفتیم. فکر کردیم وقتی بزرگ‌تر شد ماجرا را تعریف کنیم ولی بعد دیگر هرگز سراغش نرفتیم.

اما اکنون باید همه‌ی رازهای قدیمی را فاش کنم. می‌خواهم تقریباً از سی و هفت سال پیش، تا جایی که یادم می‌آید، حرف بزنم؛ وقتی همه‌چیز شروع شد. احتمالاً ایرین هم کمک خواهد کرد و بعدها چیزهایی را تصحیح یا اضافه می‌کند.

1. Eirin

2. Christian

3. June

1. Joker

هر دوی ما نوزده ساله بودیم، دانشجویهای شاد و سرحال دانشگاه اسلو. نخستین بار همدیگر را صبح دوشنبه در سالن استراحت ساختمان سوفوس بوگ<sup>۱</sup> دیدیم، یعنی همان روزی که نخستین بار رفتم دانشگاه. در میان شلوغی دختری نظرم را جلب کرد. او ایستاده بود و داشت توی دستگاه قهوه ساز سکه می انداخت. به خودم گفتم خوب است من هم یک فنجان قهوه بگیرم تا وقتی می خواهم بروم به کلاس دستم خالی نباشد. این طوری بود که ما همدیگر را دیدیم و به هم نگاه کردیم. همان لحظه فنجان قهوه توی دستهای دختر لرزید و چند قطره قهوه ریخت روی زمین. دوتایی دستپاچه شدیم. نه برای اینکه قبلاً همدیگر را دیده بودیم، برعکس، هیجانمان برای این بود که هر دو کاملاً مطمئن بودیم هرگز قبلاً همدیگر را ندیده ایم و این نخستین دیدار ماست. او به من لبخند زد. یک لبخند طولانی که مطمئنم دو ثانیه طول کشید. لبخندی که حسهای خفته ای را در من بیدار کرد.

نمی دانستیم هر دویمان داریم می رویم سر یک کلاس. ترم پاییز آن سال، با هم یک دوره درس مشترک داشتیم و آن نخستین کلاس مشترکمان بود. هیچ کدامان ساختمان دانشگاه را از قبل نمی شناختیم و هر دو با محیط غریبه بودیم.

یک بار دیگر نگاهمان در هم گره خورد و هر دو احساس کردیم زمخت و دست و پاچلفتی هستیم. هم زمان هر دو می خواستیم هرچه سریع تر گفت و گو را با آن دانشجوی دیگر شروع کنیم. یک فنجان قهوه موضوع مشترک خوبی است تا با کمکش، ترجیحاً قبل از شروع نخستین کلاس،

سر صحبت را باز کنیم. قطعاً او برای همین از من پرسید ساعت چند است، درحالی که خودش ساعت مچی دستش بود و ساعتش هم دقیقاً همان زمانی را نشان می داد که ساعت من.

از این مهم تر، چرا از من ساعت پرسید؟ می خواست با این کارش چیزی را که در سرش می گذشت، مخفی کند؟ یا می خواست با سؤالش نشانم دهد که او هم دوست دارد بیشتر با من آشنا شود؟

من خیلی ساده جوابش را دادم: «نه و ده دقیقه.» و بلافاصله به سرم زد که چقدر خشک و کوتاه جوابش را دادم. انگار ناجوانمردانه داشتم طفره می رفتم. دوست داشتم بیشتر با او حرف بزنم، اما طوری جواب داده بودم که دیگر ادامه ی گفت و گو محال بود.

آدمها اغلب قبل از آنکه سراسر است با هم حرف بزنند، کلی راه کج و کوله و غیرعادی را امتحان می کنند. فقط معدودی هستند که می توانند راحت بروند سر اصل مطلب: «هی، ببین، می خواهم بیشتر بشناسمت.»

من هم به آن دختر قهوه به دست، که از من ساعت پرسیده بود، نگفتم ارزش خوشم آمده است. به او نگفتم که چقدر جذاب و شیرین می خندد. از عاشق شدنم در یک نگاه چیزی نگفتم. نگفتم که لابه لای موهای پرپشت فندقی رنگش گم شده ام و در اعماق چشمان آبی آرامش، که می توانستم به یک یخ رود تقریباً سبز توصیفش کنم، غرق شده ام. آنجا شلوغ بود و جای سوزن انداختن نبود، برای همین به او نگفتم که چه بوی خوبی می دهد.

حتی اشاره ای هم نکردم که آن لباس تابستانی گل گلی را، که در نخستین کلاس پوشیده بود، چقدر دوست داشتم و خوش حال بودم که مثل دیگران با

۱. Sophus Bugge، پژوهشگر زبان اهل نروژ (۱۹۰۷-۱۸۳۳). -م.

هیچ وقت روی نیمکت یا روی چمن نمی‌نشستیم. قرار هم نمی‌گذاشتیم. لازم نبود، چون می‌دانستیم بدون قرارومدار هم همدیگر را خواهیم دید.

\*\*\*

یک هفته بعد از نخستین دیدارمان، وقتی دوباره روبه‌روی قهوه‌ساز ایستاده بودیم، ایرین رفتار عجیبی کرد.

با اشتیاق و البته بسیار باحیا گفت پدرش چند روزی است رفته کپنهاگ و ماشینش دست اوست. بعد رفت سر اصل مطلب و مرا برای دوشنبه‌ی همان هفته دعوت کرد به ماشین‌سواری. نگاهش را به زمین دوخت و بسیار مشتاق چشم‌هایش را ریز کرد و شیطنت‌آمیز و رندانه خندید. بعد با لحنی شوخ، که البته جسورانه نشان می‌داد چه ذهن آرام و عمیقی دارد، توضیح داد: «به یک گردش طولانی...» وقتی این جمله را می‌گفت چشمان آبی متمایل به سبزش رقص کنان می‌درخشید. بلافاصله احساس کردم دست و پام را گم کرده‌ام. یک‌دفعه از پیش‌قدم شدن محتاطانه و درعین‌حال مشتاقانه‌ی یک دختر که فقط چند بار با هم حرف زده‌ایم، هول کردم و تقریباً خسته‌و‌کوفته شدم. من نامزد داشتم اما بی‌هیچ تردیدی تشکر کردم و دعوتش را پذیرفتم. ماریانه نامزدم بود. او یک سال از من بزرگ‌تر بود و پزشکی می‌خواند. سعی کردم خودم را متقاعد کنم که رابطه‌ی من و ماریانه شکننده و ناپایدار است و به جایی نخواهد رسید.

چیزی درونم با شادی فریاد می‌کشد. چیزی که چرخم را درون یک گودال بزرگ می‌اندازد و واژگونم می‌کند.

دوشنبه‌ی آن هفته، وقتی داشتیم می‌رفتیم سر کلاس، متوجه شدم او معمولی‌تر از روزهای دیگر لباس پوشیده است. شلوار جین رنگ‌ورورفته‌ای پوشیده بود با یک ژاکت پفکی موهر قرمز.

شلوار جین آبی نیامده است دانشگاه. اوایل دهه‌ی هفتاد باید با احتیاط چنین توصیف‌هایی می‌کردم.

ولی آن پاسخ کوتاه و به‌دردنخور چیزی را خراب نکرد و آن دختر سرحال و شاداب تسلیم نشد. پرسید: «شما هم کلاس فلسفه دارید؟»

سر تکان دادم و بالاخره یخ من هم آب شد. گفتم: «می‌توانیم با هم برویم سر کلاس.»

او دوباره به من لبخند زد. فقط باید صبر می‌کردیم تا من هم یک فنجان قهوه بخرم. کنارم ایستاد و منتظر ماند.

بعد دوتایی راه‌رو را رد کردیم و رفتیم توی کلاس. پس می‌توانیم نتیجه بگیریم که ساعت پرسیدنش کاملاً مفید بود.

بعد از کلاس هم چند دقیقه کنار هم ایستادیم. یکی از دانشجویان برجسته‌ی جوان مروری کوتاه از پیش‌سقراطیان ارائه داد. یادم نمی‌آید از چه حرف می‌زدیم، شاید چند کلمه‌ای درباره‌ی امپدوکلس<sup>۱</sup> یا هراکلیتوس<sup>۲</sup> ردوبدل کردیم. مطمئنم که حرف خاصی از خودمان در میان نبود.

خیلی زود از هم جدا شدیم و به بهانه‌ی «کار دارم» یا «عجله دارم» هرکدام راه خودمان را رفتیم. شاید هم فقط برای آنکه دیگر حرفی نداشتیم بزنیم. یادم هست گفت اسمش ایرین است، من هم گفتم: «آلبرت<sup>۳</sup> هستم.»

روزهای بعد سه چهار باری با هم روبه‌رو شدیم. شاید هم گوشه‌کنارهای دانشگاه همدیگر را می‌پاییدیم؛ یا توی شهر و کافه‌تریایا. هر بار همدیگر را می‌دیدیم، می‌ایستادیم و طولانی حرف می‌زنیتم.

۱. Empedokles، فیلسوف پیش‌سقراطی (۵۰۰-۴۲۵ قبل از میلاد). -م.

۲. Heraklit به انگلیسی Heraclitus، فیلسوف پیش‌سقراطی (۵۳۵-۴۷۵ قبل از میلاد). -م.

3. Albert



پدرش در کپنهاگ است و گردش روز دوشنبه برنامه‌ریزی شده است، آن هم کاملاً سنجیده. من هم آن قدرها گیج و کم‌حواس نیستم. درس دربارهی سقراط بود و محکومیتش به مرگ به اتهام گمراه کردن جوانان. اما من چیزی از کلاس نفهمیدم. دقایقی بعد سوار یک ولووی ۱۴۴ سرحده‌ای شدیم و همه‌ی روز را با هم بودیم. نمی‌دانم این بهترین ماشینی است که تا به حال سوارش شده‌ام یا نه. اگر هم سابقه داشته باشد احتمالاً تاکسی بوده، ولی مطمئنم راننده‌اش این قدر اغواگر نبوده است.

کل بعد از ظهر جایمان را پشت فرمان عوض کردیم. من هم باید قدرت موتور آن ماشین فوق‌العاده را امتحان می‌کردم. ایرین هم به صندلی کنار راننده تکیه می‌داد و حرف می‌زد و می‌خندید.

گرفسنکولن<sup>۱</sup> برای شروع خوب بود. بعد رفتیم هولمنکولن<sup>۲</sup> و شهری را که هرکدامان گوشه‌ای از آن زندگی می‌کردیم از بالا دیدیم. نخست، از نگاه ایرین چون او در گرفسن بزرگ شده بود و بعد از نگاه من چون من همچنان در خانه‌ی پدری در هولمن زندگی می‌کردم.

بعد گردشمان را ادامه دادیم. نمی‌دانستیم کجا می‌رویم، اصلاً برایمان مهم نبود. رگباری حرف می‌زدیم و به گوشه کنار شهر می‌رفتیم. بی‌وقفه حرف می‌زدیم چون نوزده سال جدا زندگی کرده بودیم و کلی حرف‌های ناگفته برای هم داشتیم، خیلی زیاد. هیچ خاطره و تجربه‌ی مشترکی نداشتیم. برای همین از همان اول لحظه‌لحظه‌هایمان را با هم ساختیم و صاحبش شدیم. بی‌نیاز از

۱. Grefsenkollen. منطقه‌ای در شمال مرکز شهر اسلو با مناظر بسیار زیبای شهری. -م.

۲. Holmenkollen. منطقه‌ای تفریحی و یکی از مناطق اسکی و اسکی پرش در حومه‌ی شهر اسلو. -م.

آنکه در آینده این لحظات را برای دیگران تعریف کنیم.

قبل از آنکه دستپاچه از هم جدا شویم، جایی ایستادیم و توت چیدیم. بعد دست هم را گرفتیم و برگشتیم سمت آن ماشین سرحده‌ای. لم داده بودیم و داشتیم توت‌ها را می‌گذاشتیم دهان یکدیگر که یک تریلی بدقواره آمد و بغل ما پارک کرد. راننده، تا ترمز کرد، دستش را زد روی بوق شیپوری‌اش و این‌طوری با ما سلام کرد. شاید هم شوخی‌اش گرفته بود و می‌خواست با صدای بوقش ما را دست بیندازد. ما اصلاً حال و حوصله‌ی آشنایی با راننده‌ی تریلی را نداشتیم. سریع گاز دادیم و مثل شکار فرار کردیم.

در امتداد خشکی سرسبز خلیج راندیم. آن منطقه هنوز هم نقطه‌به‌نقطه‌اش سرسبز و حاصل‌خیز است. به نظر ما هنوز هم آن منطقه مثل دوره‌ی باستان و قبل از سفر اکتشافی ما دست‌نخورده و بکر است. مسیرمان را کج کردیم و چند جای دیگر را هم دیدیم. از مزرعه‌ای گذشتیم و رسیدیم به یک راه جنگلی که پر از گل و گیاه بود و روی تابلوی ورودی‌اش نوشته بود کرینگلن<sup>۱</sup>. راه به باریکه‌ای می‌رسید برای پیاده‌روی. جلوتر، رسیدیم به یک تابلوی دست‌ساز که به مسیر یک دریاچه‌ی کوهستانی به نام دریاچه‌ی درخشان<sup>۲</sup> ختم می‌شد.

دریاچه‌ی درخشان

به نظرمان آمد چه اسم فریبنده‌ای. انگار داشت صدایمان می‌کرد. کریستین، یونه و سارا! می‌توانید تصور کنید؟ آنجا نخستین باری بود که با این اسم روبه‌رو شدیم. سال‌ها قبل از آنکه سروکله‌ی شما پیدا شود.

تا جایی که می‌توانستیم ماشین بابا را کشاندیم تا حاشیه‌ی جنگل. من از ماشین

1. Kringlen

2. Glitretjern

پیاده شدم و ایرین با راهنمایی من ماشین را گوشه‌ای پارک کرد. طوری با هم همراه بودیم که انگار قبلاً بارها با کمک هم ماشین پارک کرده بودیم. شاید بهتر باشد بگویم انگار می‌دانستیم این آخرین باری نخواهد بود که ماشین را دقیقاً همان نقطه پارک می‌کنیم. ما بدون غذا و نوشیدنی یا لباس گرم اضافی پیاده زدیم به جنگل. می‌خواستیم به دریاچه‌ی درخشان برویم.

اواخر تابستان بود و هفته‌ی دوم ماه سپتامبر. خورشید بعدازظهر کاری کرد که یادمان برود شب بسیار نزدیک است. من فقط یک پیراهن تابستانی نازک تنم بود. پیراهنی سفید با دکمه‌های صدفی. ایرین هم یک پولیور گل‌وگشاد قرمز آتشین تنش بود، درست رنگ یک ماتیک اغواکننده یا غروب خورشید پاییزی.

و غذا؟ ما فقط گرسنه‌ی آشنایی بیشتر با هم بودیم و تشنگی‌مان را هم می‌توانستیم با آب آن دریاچه‌ی درخشان سیراب کنیم. دریاچه‌ای که تابلوی گوشه‌ی جاده می‌گفت سه کیلومتر با آن فاصله داریم.

اما آن سه کیلومتر سربالایی بود. بسیار تلاش کردیم تند راه برویم اما باز هم یک ساعتی طول کشید تا به آب رسیدیم.

کاملاً مسحور و عاشق آن ستاره‌ی درخشان وسط جنگل شده بودیم. آن طرف دریاچه، روی یک بلندی، یک کلبه‌ی چوبی قرمز با سقف شیب‌دار و پنجره‌ی کرکره‌ای قرار داشت. قایق پارویی کوچکی با یک جفت پارو روی آب کناره‌ی دریاچه شناور بود.

باید می‌رفتیم دوروبر را می‌دیدم.

ما روی سطحی صاف ایستاده بودیم، نه سطحی شیب‌دار در یک کوهستان. البته احتمالاً در ارتفاع ششصد هفتصد متری از سطح دریا بودیم. در شمال

غربان چشم‌اندازی از یک رشته‌کوه بسیار بلند بود. خورشید همچنان رمق داشت و ما هم بعد از آن کوه‌پیمایی یک‌ساعته گرممان شده بود و عرق می‌ریختیم. لباس‌هایمان را کنده و پریدیم توی آبی که خیلی خوب از نگاه‌ها پنهان شده بود. انگار از همان روز حدس زده بودیم که روزی اینجا دریاچه‌ی ما و آن کلبه‌ی قرمز هم، که یکی‌مان کلبه‌ی افسانه‌ای صداس می‌کرد، کلبه‌ی ما خواهد شد.

بعد از آب‌تنی به خشکی برگشتیم و شلوغ‌بازی راه انداختیم. کلی خندیدیم و آب موهایمان را تکاندیم و لباس پوشیدیم. بی‌لباس خیلی از هم خجالت می‌کشیدیم. حتی در دوره‌ی هیپی‌ها هم بیشتر آدم‌ها شرم داشتند جلوی هم برهنه بگردند. ما هم کوچک‌ترین نشانه‌ای از بی‌حیایی نداشتیم و بسیار سخت به هم نگاه می‌کردیم. باین‌حال، یک لحظه که چشمم به او افتاد نزدیک بود بی‌هوش شوم.

خورشید از پهنه‌ی آسمان پایین‌تر آمده بود. آب دریاچه همچنان درخشان بود. فقط نسبت به زمان ورودمان تهرنگ طلایی به خودش گرفته بود.

یادم نمی‌آید اصلاً به ذهنمان رسید که باید قبل از تاریکی پایین برویم و خودمان را برسانیم به ماشین یا نه. در هر صورت خیلی زود نشستیم توی آن قایق و پارو زدیم و رفتیم وسط دریاچه. هر دو ساکت بودیم؛ ساکت ساکت. فقط صدای برخورد پاروهای سنگین به سطح آب را می‌شنیدیم. هیچ‌کدام هم پاروهای خوبی نبودیم.

حرفی نداشتیم بزنیم. یک هفته بود همدیگر را می‌شناختیم، ولی احساس می‌کردیم یک عمر با هم زندگی کرده‌ایم. شاید هم اصل ماجرا همین بود. انگار قرار بود یک عمر با هم زندگی کنیم. احتمالاً وقتی توی آن قایق دزدی روی دریاچه‌ی درخشان نشستیم به همین چیزها فکر می‌کردیم.